

سکوت آینه ها

در آن شبی که طوفان رنج همدم کویر دلی ات بود
ضجه های مرا که باد به فراموشی گذشتگان می سپرد
نشیدی؟

و آفتاب...

دَدی بود مهربان

در برابر ابر

که نامهربانی اش

در سکوت و تیره گی

به یغما می رفت

آینه ها... آینه ها...

از اندوه تو چه می دانند؟!

که پارینه رنجهایت را

پس لبخندی نهان می کنی

در خاموشی دستانت که سرد و تکیده به آنها می نگری

تن خسته ات بی تاب آفتابی است

که آرزوی دیرینه ات را

در هیاهوی مرگ زمزمه می کند

گوش کن!

من آفتاب تو نیستم

من همان تیرگی نیلگون مهتاب توام

همان شبی که خسته ات کرده

مرا قربانی درخت زمان کن ای غریبه!

بر این درخت

شاهزادگان و چه بسیار فرو دستانی

با عطش زندگی وداع گفته اند...

بر این درخت

نیلوفران آبی

از خون سرخ قربانیان

سرمست می خرامند

ای غریبه!

آنگاه که وداع می گویم

فریاد مرا در نمی یابی؟!

که در شور دل دریا پی ات

فرو می رود!

یک آن بر آذرنگ هستی ام نگر

از عمق نگاهت چه می پایی؟

ببین چه عشق ها...

چه عشق ها...

چه عشق ها...

آفاق کورسوی ستارگانی بوده اند

که شهید فرдахایم کرده اند!!

ببین آفتابگین امیدهایم

چگونه اسیر شب مهتابی ات شده!

ببین از پس ناله های چه ماتم زدگانی

که عشقشان در رویای بهشت رویایی شان می سوخت

گذر کرده ام!

این پادشاه اندوه

اکنون به خاموشی دستان تکیده تو می نگرد

که شرم بر دلش می نشانی

فردا...

که آفتاب بدمد

این برف امید قربانی عشق تو می شود

و تنها لبخند توست

که تا بی انتها

بر درخت زمان آرام می گیرد

لبخند تو...